



ما امروز دو مهمان داریم!

نه همه چیز گل و بلبل!

سال ۱۳۵۸ بود که موضوع ازدواجش با یکی از آشنایان پیش آمد. او معتقد بود که وسایل زندگی باید در حد سطح پایین جامعه باشد. آقامحمد می گفت: من روی حصیر زندگی می کنم. من مکانی ثابت برای زندگی ندارم؛ به هر جا که احساس نیاز کنم می روم. فلسطین، افغانستان، عراق یا هر جا که لازم باشد. در این راه ممکن است هر اتفاقی بیفتد. ممکن است به شهادت برسم.

می گفت: در مراسم ازدواج مان حتی یک بسته نقل هم نمی خرم. شرکت کنندگان در مراسم ازدواج باید همه از افراد متقی و مومن و معتقد باشند. لطفاً دچار توهم نشوید که با توجه به جو آن زمان، خانواده «عروس خانم انقلابی» گفتند به به! آقا محمد چه فکرهای قشنگی! بیا این دختر ما، بردار ببر مبارکت باشد! بعد از کلی مخالفت، بالاخره عروسی توی خانه یکی از دوستان سرگرفت و مراسم با آجیل و شیرینی های سفره عید صاحب خانه و چند مهمان و دوست نزدیک، ختم به خیر شد!

من یک توده ای هستم!

یازدهم اردیبهشت بود که گروهک فرقان آیت الله مطهری را به شهادت رساندند. حمید نقش عمده ای در دستگیری و بازجویی از اعضای گروهک برعهده داشت.

چهار ماه بعد ازدواج شان بود که آقامحمد تصمیم گرفت به افغانستان برود و به مجاهدان افغانی کمک کند؛ اما به وسیله گروه های مارکسیستی افغانی که به شوروی وصل بودند، دستگیر شد.

آزادی اش از دست آن ها ماجرایی جالبی دارد. آقامحمد کلی فیلم بازی کرد که باور کنند توده ای است و از دست نیروهای انقلابی ایران فرار کرده؛ بعد از چند روز هم با معذرت و سلام و صلوات، لب مرز ایران پیاده اش کردند!

کجا بروم؟

آقامحمدی که توی این چند وقت جز چندبار بوی آب گوشت و شفته پلو از خانه اش بلند نشده بود، آقامحمدی که به جای یخچال از یک جعبه کائوچویی استفاده می کرد و عزمش را جزم کرده بود تا مثل مردم محروم زندگی کند، دنبال یک جایی می گشت برای خدمت فی سبیل الله به مردم. دست آخر هم پیدا کرد؛ سیستان و بلوچستان!

گروه های چپ و آشرا در این منطقه محروم، بدجور فعال شده بودند. ماجرای اختلاف سنی و شیعه و دامن زدن به این اختلاف و ایجاد آشوب هم که جزو برنامه های اصلی شان بود. تعداد زیادی از بلوچ ها،

به خصوص بعضی معلمان مدارس، جذب آنان شده بودند و از سوی دیگر، ارگان های دولتی و انقلابی هم به شدت ضعیف بودند. آقامحمد گذشته از مبارزه با عناصر ضدانقلاب منطقه و تلاش برای از بین بردن فقر و محرومیت، دو کار اساسی کرد؛ یعنی جذب جوانان مؤمن به سپاه و گفت و گوی مستقیم با آشرا که الحق هم موفق بود. حمید عده زیادی از جوان های استان را جذب سپاه کرد. خیلی از آن ها از فرماندهان بزرگ استان شدند و حتی به شهادت رسیدند.

حتی وقتی آشرا او را گروگان گرفتند، کاری کرد که نه تنها دست از کارهای شان برداشتند و طبق رسوم شان خود را غلام حمید کردند و او را پیرک (رهبر) خود نامیدند، حتی دیدشان کلاً به انقلاب و امام و سپاه عوض شد. بعد از آن بود که کلی پیغام و پغام از آشرا در دیگر منطقه رسید که می خواهند تسلیم شوند و از شرایط عفو استفاده کنند. این ها کارهای بزرگی بود که هر کسی از پیش بر نمی آمد؛ حتی خیلی ها معتقد بودند که کارهای او سیستان و بلوچستان را از تبدیل شدن به یک کردستان دیگر نجات داد.

خیلی از آشرا و گروه های ضدانقلاب به خاطر همین کارهایش چشم دیدنش را نداشتند؛ برای همین فرمانده سپاه ایرانشهر، مسئول روابط عمومی و اطلاعات و تحقیقات سپاه زاهدان و فرمانده سپاه استان، معاون سیاسی استانداری سیستان و مسئول واحد اطلاعات

ستاد منطقه شش سپاه (شامل استان های کرمان، هرمزگان، و سیستان و بلوچستان) را در ساعت ده شب دوشنبه دوم شهریور ماه ۱۳۶۰ در شهر کرمان ترور کردند.

یک وصیت عجیب!

وصیت نامه اش هم مثل زندگی عجیب و پرمجاریش عجیب بود؛ توی قسمتی از وصیت نامه اش آمده بود: «... چیزی که بسیار بر آن تأکید داشته و اجرایش را بر شما واجب می دانم، نحوه تشییع جنازه و دفن من است. به ترتیبی که می گویم عمل کنید: در هر ساعتی که جنازه به دست شما رسید، بشوید و بگذارید تا غروب آفتاب شود. آن گاه جنازه ام را تنها چهار تن از دوستانم که نام می برم از سردخانه تا گور به دوش کشند:

۱. محسن مقدس زاده؛ ۲. رضا حاج محمدی؛ ۳. حسن رضایی؛ ۴. رضا موسوی فر

... از سردخانه تا گور به جز چهار نفری که اسم شان را بر دم، هیچ کس حق ندارد بیاید. آن ها جسم را در قبر بگذارند و رویم خاک بریزند و در کنار قبرم صد مرتبه طلب عفو کنند، با گفتن «رحم عیدک یا غفور». هیچ مجلسی در یاد بودم نگیرید و برایم عکس چاپ نکنید».